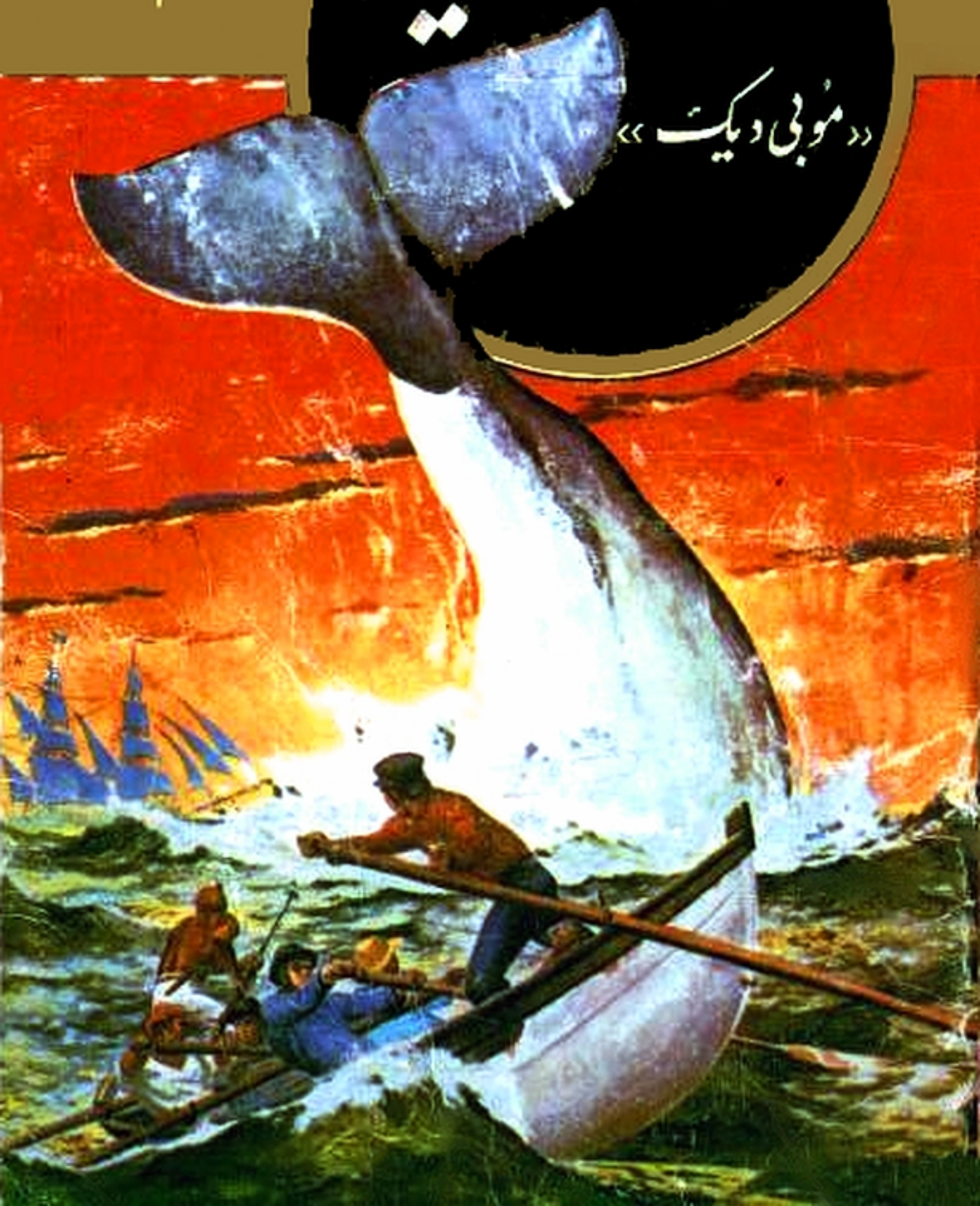


کتابهای طلایی

۳

نجات سفید

«موبی دیک»







«اسم من اسماعیل است !»

«وقتی که کشتی خوب و محکم پکود»
«دنبال نهنگ سفید بزرگ می گشت. من با»
«کاپیتان آهاب بودم. من بودم که بر بلندترین»
«دکل کشتی می ایستادم، و من بودم که اولین»
«فواره آب نهنگ سفید را دیدم. من بودم که»
«قایق کاپیتان آهاب را پارو می زدم.»



چاپ اول - ۱۳۴۲
چاپ دوم - ۱۳۴۴
چاپ سوم - ۱۳۴۷
چاپ چهارم - ۱۳۵۲



سازمان کتابهای طلایی

وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر،

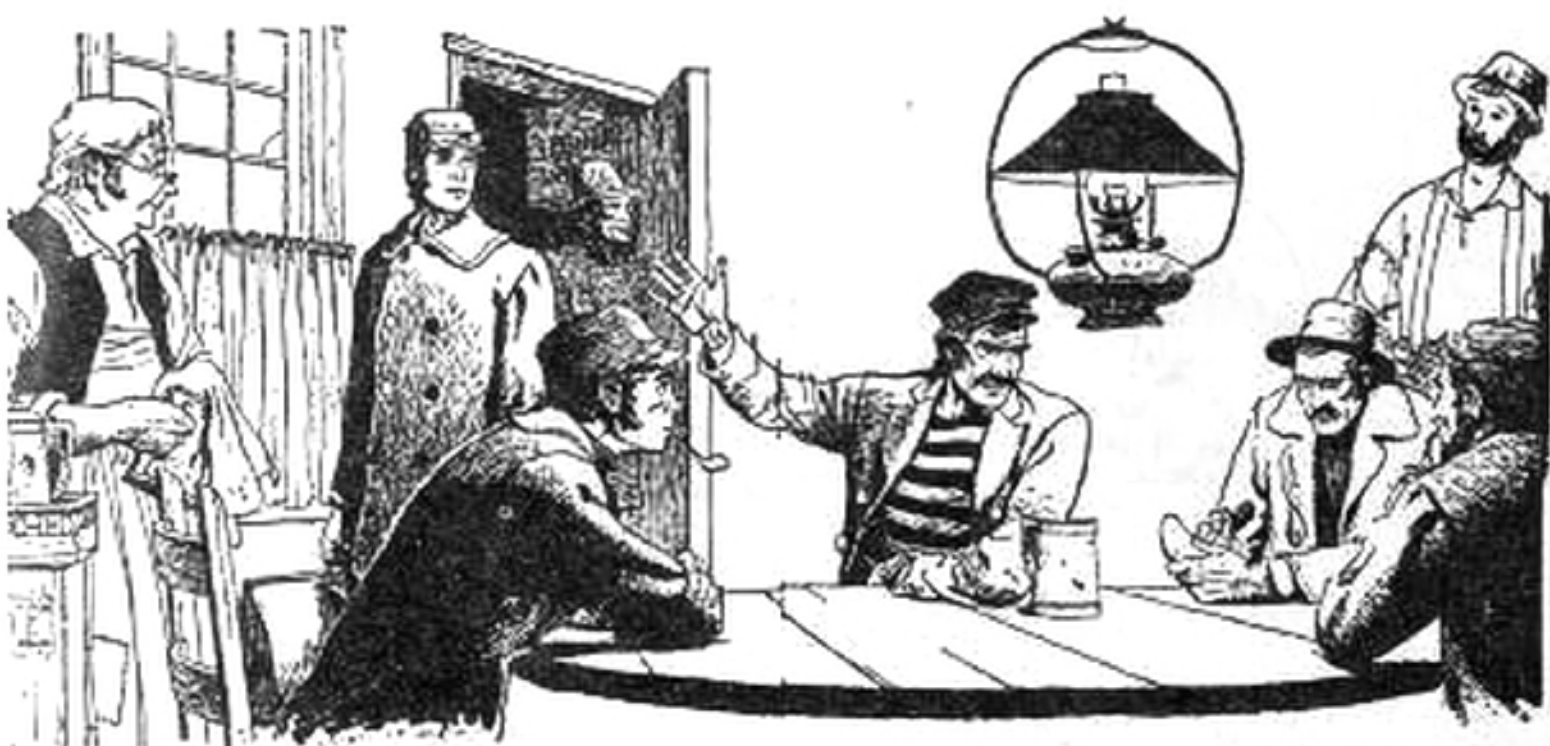
چاپخانه‌ی سپهر - تهران



هروقت که هوس ماجرا می‌کنم ،
به دریا می‌روم. از همین‌رو بود که يك
روز صبح یکی‌دو پیراهن در کیف کهنه‌ام
جا دادم و روانه نانتوکت شدم. نانتوکت
جزیره‌ای است در ساحل ماساچوست و

از آنجاست که شکارچیان نهنگ برای گشتن هفت دریا به‌راه می‌افتند!
وقتی که به نیو Bedford رسیدم، متوجه شدم که باید برای رسیدن
به جزیره نانتوکت منتظر قایق بشوم. از این‌رو در خیابانهای تنگ و
سنگفرش بندر دنبال جایی گشتم تا شب را در آنجا بگذرانم؛ طولی
نکشید که به‌جای عجیبی رسیدم. يك خانه قدیمی بود که در گوشه سرد و
تاریکی بنا شده بود. بر فراز سرم صدای مبهمی شنیدم. نگاه کردم؛ تابلوی
لرزانی دیدم که بر آن نوشته شده بود: «کافه اسپاتر».

وارد کافه شدم. عده‌ای در یانورد جوان دور میزی جمع شده بودند
و بر فراز سرشان چراغ پیه سوزی روشن بود. دنبال کافه‌چی گشتم و
سرانجام او را که مشغول پاک کردن تنگهای آبجوخوری فلزی بود پیدا



کردم. وقتی که اتاقی برای شب از او خواستم گفت: «خوب، بله؟ همه‌مان همین هستیم، اما...» و در همان حال که ته ریش خود را می‌خاراند افزود: «فکر نمی‌کنم اگر با یک نيزه‌انداز روی يك تخت و زیر يك پتو بخوابی اعتراضی داشته باشی؟ از ظاهرت پیدا است که می‌خواهی به شکار نهنگ بروی، پس بهتر است به این جور چیزها عادت کنی!»

در آن شب سرد و نمناك جای دیگری نمی‌توانستم پیدا کنم. ناچار پس از خوردن شامی گرم در کنار آتش، به اتاق خواب مشترك رفتم و از کافه‌چی پرسیدم: «پس نيزه اندازی که شريك تخت خواب من است کجاست؟» جواب داد: «آدم غریبه‌ای است، خیالت آسوده باشد. بعضی وقتها خیلی دیر می‌آید. تو بخواب و به او کاری نداشته باش!» و از اتاق بیرون رفت.

از بس به سفرم فکر می‌کردم خوابم نمی‌برد و همینطور دراز کشیده بودم و به تاریکی خیره شده بودم. مدتی بعد، که شاید کمی چرت زده بودم، از صدای در پیدار شدم.

در باز شد و هم اتاقیم را دیدم که شمع بدست دم در ایستاده بود!

۴-۱۱۱

او مردی بود بلند بالا که قدش به ۱۸۰ سانتیمتر می رسید. لباسش را در آورد و دیدم سر تا پایش پراست از خالهای عجیب و غریب ارغوانی رنگ. سرش مویی نداشت و مثل کف دست صاف بود. تنها يك تکه پوست مودار چین خورده روی پیشانیش دیده می شد.

پس از آن که لباسهایش را در آورد و روی صندلی گذاشت،

جیبهایش را جستجو کرد و چیز

عجیب و نامعلومی بیرون آورد.

وقتی که خوب دقت کردم دیدم يك



بت زشت چوبی است. از جیبش

مقدار زیادی هم تراشهای چوب

بیرون کشید. سپس بت زشت

کوچک را روی بخاری گذاشت و

در برابر آن به درست کردن آتش

مشغول شد. در نور خفیف آتش، مقابل بت کوچک چمباتمه می زد و از

اینطرف به آنطرف می‌پرید و با صدای خفه‌ای که از گلویش درمی‌آمد، چیزهایی می‌خواند.

عاقبت آتش را خاموش کرد و بت را در جیبش گذاشت و به - تختخواب پرید و کنار من دراز کشید. من که خیلی ترسیده بودم از تختخواب بیرون پریدم و کافه‌چی را صدا زدم. کافه‌چی خیلی زود حاضر شد. در حالی که از ترس می‌لرزیدم گفتم: «چرا به من نگفتی این نیزه - انداز آدمخوار است؟» او جواب داد: «نرس! «کی کگ» یک مواز سرت کم نمی‌کند!» سپس با خنده رو به آن مرد کرد و گفت: «کی کگ، نگاه کن! من تو را می‌شناسم و تو هم مرا می‌شناسی. این مرد اینجا می‌خوابد، فهمیدی؟» کی کگ پوزخندی زد و سرش را تکان داد و گفت: «بفرمایید!» باز پوزخندی زد و با دست به پشتم کوبید و گفت: «این پسر دوست من!»

من آرام شدم. برگشتم و با خیال راحت خوابیدم.

۳-۴،،،

روز بعد، پس از خوردن صبحانه که عبارت بود از نان شیرینی و قهوه گرم، همراه کی کگ در خیابانهای نمناک نیو بدفورد برای جستجوی قایق، به راه افتادم.

در راه، کی کگ به انگلیسی دست و پا شکسته سرگذشتش را برایم تعریف کرد. او اهل جزیره «کو کو کو» واقع در جنوب اقیانوس آرام بود. این جزیره را هرگز نمی‌توان روی نقشه پیدا کرد. پدر کی کگ رئیس قبیله بود؛ اما وقتی که یک شکارچی نهنگ انگلیسی به بندر «کو کو کو» پا گذاشت، کی کگ مشاق شد مانند یک دریا نورد ساده‌با او برود. اول ناخدای کشتی حاضر نبود از اهل آن جزیره کسی را بین ملوانان خود جا بدهد، بخصوص که کی کگ خیلی هم زشت بود. اما

او نشان داد که می‌تواند از فاصله پنجاه قدمی نارگیلی را با نیزه بزند، و ناخدا تصمیم گرفت کی کگ را جزو نیزه اندازهای خود انتخاب کند.

به این ترتیب دوست جدید من، مدت ده سال در کشتیهای شکار نهنگ هفت دریا را گشته بود.

عاقبت ما باهم به بندر جزیره نانتوکت رسیدیم. سرخ پوستها پیش از آمدن سفید پوستها در این جزیره نهنگ شکار می‌کردند. همچنان که از کنار بار اندازهای قدیمی می‌گذشتیم، کشتی را دیدیم که انگار برای يك سفر دراز به قصد شکار نهنگ آماده شده بود.

روی عرشه کشتی مرد قد بلند و لاغری ایستاده بود که کت درازی به تن و کلاه بلندی بر سر داشت؛ یکی از پاهایش استخوانی بود و از فك نهنگ ساخته شده بود. از من پرسید: «به شکار نهنگ واردی؟»

جواب دادم: «نه، آقا! اما مطمئنم که فوراً یاد می‌گیرم؛ چند بار هم در کشتیهای تجارتی سفر کرده‌ام.»

مرد بکپا با تمسخر گفت: «کشتیهای تجارتی! آیا براستی می‌خواهی شکارچی نهنگ بشوی؟»

گفتم: «گمان می‌کنم، آقا! می‌خواهم دنیا را ببینم.»
فریاد زد: «آیا مردی هستی که بتوانی نیزه‌ای را به گردن يك نهنگ سفید پرت کنی؟ جواب بده!»

قبل از اینکه با لکنت جواب بدهم، کی کگ نیزه‌اش را که روی شانه خود گذاشته بود، برداشت و آن را به سرعت برق پرتاب کرد. نیزه درست بالای سر ناخدا به تیر دکل خورد. آنوقت کی کگ گفت: «من شکارچی نهنگ، من نیزه‌انداز؛ تو دوست من، او دوست من!»

ناخدا حرکتی نکرد. نیزه کی کگ همچنان در تیر دکل مانده بود. اندکی پس از آن ناخدا گفت: «بچه‌ها، بیاید به عرشه! معاونم نام شما

کارکنان کشتی پکود همه
اشخاصی غیر عادی و عجیب و
غریب بودند، همانطور که می دانید



یکی از آنها ناخدا، یعنی کاپیتان
آهاب از اهالی نانتوکت بود که
پسای استخوانی داشت. او در
ابتدای سفرمان بیشتر اوقات را در

اناقش می ماند ولی بعد اغلب او را در پل کشتی سرگرم تماشای دریا
می دیدیم.

نام یکی از معاونانش استار بوک بود. او هم اهل نانتوکت بود. او
نیز مثل کاپیتان قد بلند و لاغر بود و همیشه می گفت: «در قایق من کسی از
نهنگ نمی ترسد!»

منظورش این بود که يك شكارچی فهمیده کسی است که می‌داند يك نهنگ تا چه اندازه می‌تواند خطرناك باشد. او نمی‌خواست کسی بی احتیاطی کند و کشتی را در خطر بیندازد.

معاون دوم استاب بود. او غالباً بسا خیال راحت و آسوده روی عرشه قدم می‌زد. بعدها وقتی که مانزدیک بزرگترین نهنگ رسیدیم، او پیپ سیاه و کوتاهش را دود کرد، جلو قایقش ایستاد، و به زمزمه آهنگ پرداخت. این پیپ، مثل دماغ، یکی از اعضای لازم صورتش بشمار می‌رفت و هرگز از او جدا نمی‌شد. حتی وقتی که استاب از خواب بیدار می‌شد، پیش از پوشیدن شلوار پیش را به لب می‌گذاشت.

معاون سوم کاپیتان آهاب، فلاسك بسود که قدی کوتاه و هیكلی



درشت داشت. او مردی بود ستیزه‌جو که همهٔ نهنگها را دشمن خود می‌پنداشت و کشتن آنها را برای خود افتخار می‌دانست. برای او بزرگترین جانور دریایی به اندازهٔ موش هم اهمیت نداشت! هر معاوینی يك قايق شكار نهنك را هدایت می‌کرد و علاوه بر چند پارو زن يك نفر نیزه انداز نیز همراه داشت.

یکی از نیزه‌اندازها را می‌شناسید. او دوست من کی کنگ بود. دو نیزه‌انداز دیگر هم در کشتی ما بودند: یکی «تاشتگو»، سرخ پوست پر طاقت و لاغر، دیگری «داگو» سیاه پوست تنومند آفریقایی! تاشتگو و داگو نیزه‌های تیز و بلند را به خوبی و دقت کی کنگ پرتاب می‌کردند. واضح است که وقتی قايق اول به نزدیک نهنگی می‌رسید،



شانس فرار حیوان از زیر ضربه‌های نیزه‌های فلزی که به پشت پهن و سیاهش می‌خورد، بسیار کم بود.

درچنین موقعی من و بقیه ملوانان کشتی پکود توی قایق می‌نشستیم تا آن گروه شکارچی ماهر را برگردانیم. هرگاه دیدبانان نهنگی را می‌دیدند، قایقهای شکار در آب انداخته می‌شد و پاروژنها پارو می‌زدند تا به محلی که تیررس نیزه‌ها بود برسند.

—،،،

چند هفته از عزیمت کشتی پکود گذشته بود. کاپیتان آهاب هر روز بیرون می‌آمد و جلواتاقش می‌ایستاد. از این پس کشتی با سرعت بیشتری به سوی جنوب پیش می‌رفت و بادهای موافق هم در پیشروی به ما کمک زیادی می‌کرد.

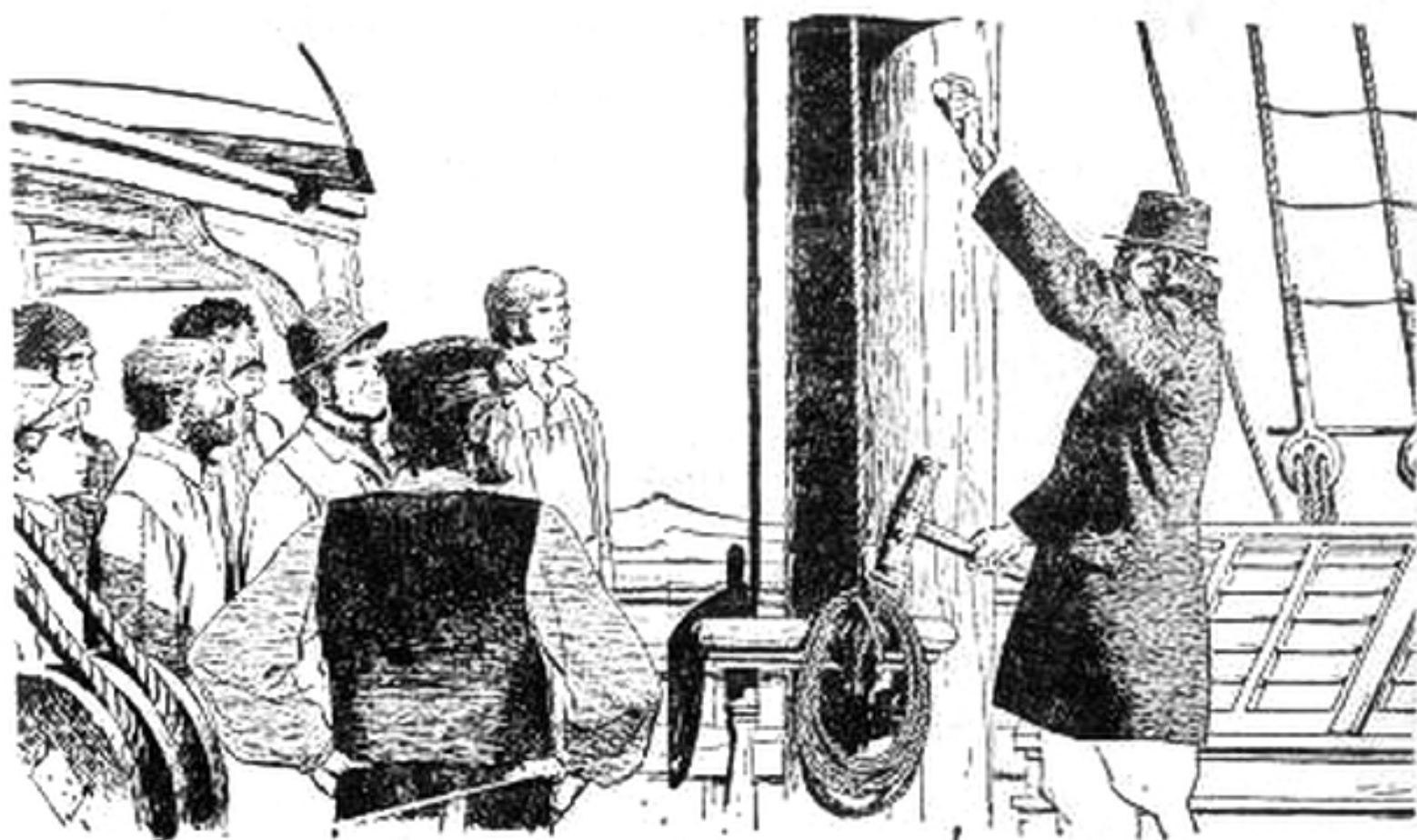
يك روز آهاب روی عرشه ظاهر شد و در جای مخصوصش ایستاد و فریاد زد: «استار بوك! استار بوك! همه راروی عرشه جمع كن، دیدبانها را هم پایین بیاور... مگر نشنیدید؟! گفتم همه روی عرشه جمع شوید!» استار بوك دوید تا دستور کاپیتان را اجرا کند. طولی نکشید که تمام کارکنان کشتی به صف شدند، و پاهای برهنه‌شان را به نشانه خبردار روی عرشه به هم کوبیدند.

ناگهان کاپیتان آهاب دست راستش را بلند کرد. در دستش يك تکه طلا می‌درخشید. فریاد زد: «وقتی نهنگی را دیدید، چه می‌کنید؟» دهها ملوان یکباره فریاد زدند: «شما را خبر می‌کنیم!»

کاپیتان پرسید: «چه می‌گویید؟»

جواب دادند: «نهنگ! نهنگ!»

آهاب فریاد زد: «پس نگاه کنید! این تکه طلای اسپانیایی را می‌بینید؟ شانزده دلار می‌ارزد. استار بوك، پتك را به من بده!»



پنك را گرفت و بدون گفتن كلمه‌ای طلا را به دكل كويد و فریاد زد: «حالا گوش كنید! هر كدام از شما كه فریاد بزنند «نهنگ، نهنگ!» و نهنگ هم دارای سر سفید و فك قلاب مانند و سه سوراخ در پهلوئی راستش باشد - این تكه طلا مال او است!»
ملوانان رقص و پایكوبی را سردادند و فریاد زدند: «هورا، هورا!»

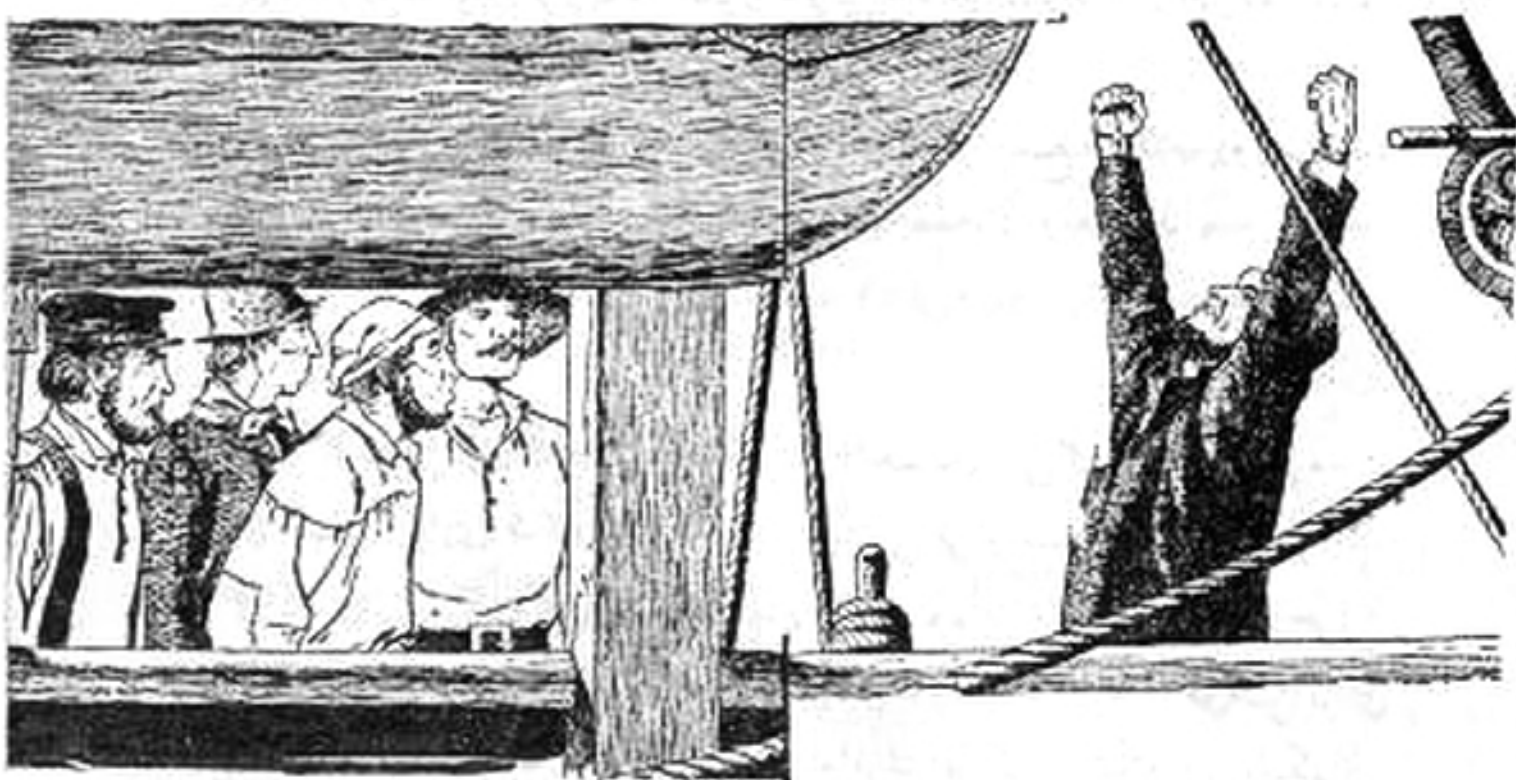
هنگامی كه ناخدا می گفت: «نهنگ سفید با فك قلاب مانند!» کی كگ، داگو و تاشنگو كه نیزه انداز بودند، به یكدیگر نگاه كردند؛ انگار چیزی به خاطرشان آمده بود.
تاشنگو گفت: «كاپیتان، این نهنگ سفید باید همان نهنگی باشد كه موبی دبك نام دارد!»
آهاب فریاد زد: «موبی دبك؟ تاش، آیا این نهنگ را می شناسی؟»

سیاه پوست تنومند با هیجان پرسید: «آیا قبل از آنکه زیر آب
برود، دمش را تکان می‌دهد؟» و بعد کی کگگ هم پرسید: «ناخدا، آیا
این همان نهنگی است که صدها نیزه در بدنش فرو رفته؟»

ناخدا فریاد زد: «بله! خودش است. صدها نیزه روی پوستش
دارد؛ مثل سنجهاقهای است که در جاسنجاقی فرو رفته باشد! ولی نیزه
من کارش را می‌سازد، مطمئن باشید!»

استار بوک به آرامی گفت: «ناخدا، شنیده‌ام که همین موبی دیک
پنج سال پیش پای شما را خورد!» آهاب فریاد زد: «بله، استار بوک!
همین موبی دیک بود که در سواحل ژاپن مرا ترساند. همین موبی دیک! -
همین نهنگ سفید لعنتی بود که با آن دندان قلاب شکلش پایم را
گرفت!»

بعد کاپیتان در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، مشت‌هایش
را به هوا بلند کرد و فریاد زد: «بله، بله! و باید پیش از اینکه تسلیم شوم،
در اطراف دماغه امید و سایر جزایر دریای جنوبی، تعقیبش کنم. شما



را هم برای همین منظور سوار این کشتی کرده‌ام که شیطان سفید را در آبهای کره زمین تعقیب کنید تا زمانی برسند که به جای آب، از بدنش خون فواره بزند و روی امواج شناور شود! عقیده شما چیست، بچه‌ها؟ با من موافقید؟»

نیزه اندازها و ملوانها فریاد زدند: «بله، بله!»
بعد کاپیتان گفت: «يك جفت چشم تیزبین برای پیدا کردن نهنگ سفید و يك نیزه تیز برای کشتن مویی ديك!»
در این موقع متوجه شدم که من هم مانند مردانی که در کنارم ایستاده بودند، فریاد می کشیدم.

بعد استار بوك گفت: «برای جستجوی نهنگ سفید با آن دندان قلابی شکلش آماده‌ایم، کاپیتان! ولی من با شما آمده‌ام تا نهنگ شکار کنیم و با چلیکهای پر از روغن نهنگ به ساحل برگردیم، من نیامده‌ام انتقام بگیرم!»

آهاب فریاد زد: «من به تور و روغن نهنگ می‌دهم. آنقدر به تور و روغن نهنگ می‌دهم که ثروتمند بشوی؛ ولی باید نهنگ سفید را گرفتار کنیم، چون این راه را به خاطر او می‌رویم.»
استار بوك همینطور که آهسته، آهسته از جمع ملوانان دور می‌شد، پیچ‌پیچ کنان گفت: «خدا رحم کند، خدا به همه‌مان رحم کند!»

،،،،،

ماهها بود که ما نهنگ سفید را جستجو می‌کردیم. در این مدت نهنگهای زیادی شکار کرده بودیم و چربی فراوانشان را گرفته بودیم. در آن روزگار، روغن نهنگ تنها روغنی بود که برای سوخت چراغ به مصرف می‌رسید. وقتی که روغن غلیظ و سفید می‌شد، موش برای ساختن بهترین شمعها به کار می‌رفت. اما برای پر کردن بشکه‌ها و چلیکهای

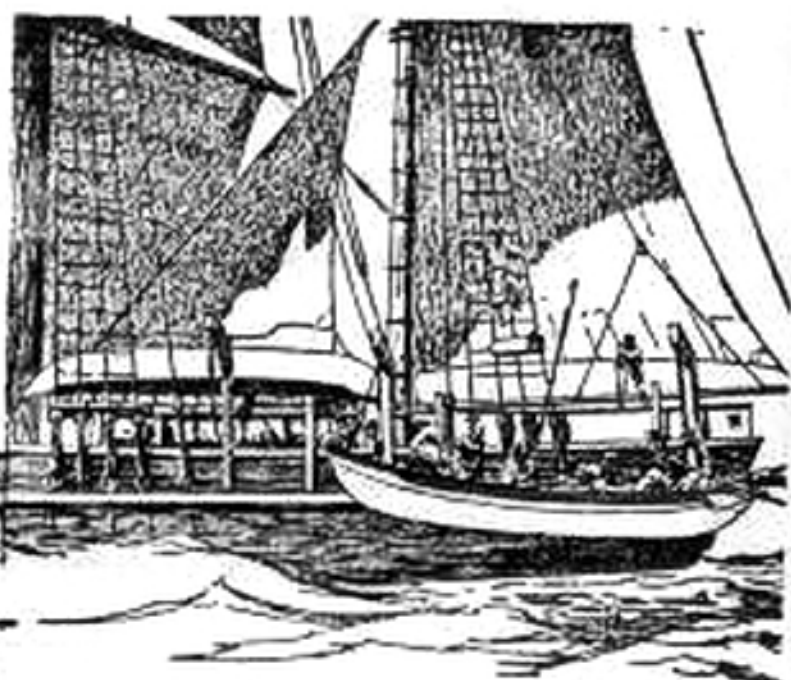
که در انبار کشتی بود، باید بیشتر از اینها نهنگ شکار می کردیم.
اولین نهنگ را يك روز عصر که من در دیدبانی مراقبت می کردم،
کشتیم. از بلندترین دیدبانیها می توان در هرجهتی همه چیز را، حتی از
فواصل دور، مشاهده کرد. نهنگ مثل ماهی نیست، بلکه پستاندار
شناگری است که از سوراخی که در بالای سر بزرگش دارد تنفس می کند.
وقتی که در ساعت، چندین بار برای تنفس به سطح آب می آید،
فواره ای مخلوط از مه و آب به هوا می فرستد. این فواره وسیله ای است
که دیدبان بتواند نهنگ را حتی اگر چند کیلومتر فاصله داشته باشد،
ببیند.

آن روز، با خستگی در محل دیدبانی نشسته بودم و با اشتیاق
به ابرهایی که در آسمان آبی رنگ عصر در حرکت بود نگاه می کردم.
ناگهان فواره ای به چشمم خورد و بعد پهلوی نهنگ اولی دو نهنگ
دیگر دیدم و فریاد زدم: «نهنگ، نهنگ!»
کاپیتان آهاب که روی عرشه کشتی ایستاده بود داد زد: «کجاست،
پسر؟» من به روبرو و به سمت راست اشاره کردم و جواب دادم: «سه تا،
در آنجا!»

کاپیتان آهاب فریاد زد: «کشتی را در مسیر باد بپرا» و به دنبال
حرفش سکان را از سکاندار گرفت و آن را چرخاند. باد به بادبانهای
کشتی خورد و کشتی چرخ می زد و در میان دریای خروشان به نقطه آرامی
رسید.

کاپیتان دستور داد: «قایقها را باز کنید!» ولی ملوانان، پیش از
شنیدن دستور او تقریباً همه قایقهای شکار را باز کرده پایین برده بودند.
من با چنان هیجانی از پله های طنابی پایین رفتم که نزدیک بود با
سر به عرشه سقوط کنم. بعد در قایق استار بوک کنار جاپارویی قرار
گرفتم. کی کگ در حالی که نیزه بزرگش را در کنار خود داشت در جلو

قایق ایستاده بود. دو قایق دیگر که به وسیلهٔ فلاسک و اسناب هدایت می‌شد، در همان موقع به آب رسید. آنها طناب قایق را از کشتی باز کردند. استار بوک در حین پارو زدن ما، این آواز را به طرز یکنواختی می‌خواند: «بچه‌ها پارو بزنید! چرا محکم پارو نمی‌زنید؟ بگذارید قایق‌های دیگر را شکست بدهیم و زود تر به نهنگ‌ها برسیم. می‌توانید تندتر پارو بزنید؟! بچه‌ها بزنید! بچه‌ها، پارو بزنید! عقب، جلو، عقب، جلو، بزنید



بچه‌ها، پارو بزنید!

آنقدر پارو زدیم که فکر کردم دیگر بازو و پشتم طاقت ندارد. قایق ما مانند مرغابی روی آب سر می‌خورد و پیش می‌رفت.

استار بوک دستور داد: «کی کگ، بایست، - بایست و بزنش!»

کی کگ پارو را انداخت و نیزه‌اش را قاپید: در این موقع بیش از چند متر با نهنگ غول پیکر فاصله نداشتیم. کی کگ بیحرکت در قایق ایستاده بود. بعد با تمام نیروی بدن ورزیده‌اش، نیزه را پرتاب کرد. نیزه تاته در پیکر نهنگ فرو رفت. نهنگ غول پیکر غوطه می‌خورد و دمش

را به شدت بر آب می‌کوبید. طنابی که به نیزه بسته شده بود، از دور میلهٔ چوبی سوت زنان در رفت. قایق به وسیلهٔ نهنگ زخمی به سرعت يك قطار تندرو به پیش کشانده می‌شد.

استار بوك دستور داد: «مواظب باشید، بچه‌ها! همین الآن نهنگ روی آب می‌آید. باید آماده باشیم!»

چند لحظه بعد نهنگ روی آب آمد. کی کنگ نیزه‌های زیادی به پشتش زد. آهسته، آهسته از تلاش نهنگ کم شد. خون از زخم‌هایش فوران زد. بعد خون سیاه‌رنگی از سوراخ بینی‌اش فواره کشید و جانور بزرگ دریایی به پشت غلتید و آرام روی آب ماند.

استار بوك گفت: «کار به خوشی تمام شد!»

در همان حال که ما نهنگ را طناب پیچ می‌کردیم تا به کشتی ببریم، دیدم که قایق دیگری هم نهنگی را کشته. اما قایق سوم هنوز به وسیلهٔ نهنگ زخمی کشیده می‌شد. طولی نکشید که همهٔ قایق‌ها نهنگ‌هایشان را به کشتی آوردند.

۷-،،،

سه نهنگ محکم به کشتی بسته شدند. شب نزدیک بود و ملوانان خستهٔ قایق‌های شکار در عرشهٔ پکود دراز کشیده بودند و خستگی در می‌کردند.

استار بوك به عرشه آمد و گفت: «خوب بچه‌ها، آسوده بخوابید! امشب را خستگی در می‌کنیم و فردا کار این نهنگ‌ها را تمام خواهیم کرد.»

ناگهان دیدم چند کوسه در اطراف غنیمت‌های دریایی ما، که روی آب شناور بودند، پرسه می‌زنند. اعتراض کنان گفتم: «اما این کوسه‌ها تا فردا صبح چیزی از نهنگ‌ها باقی نمی‌گذارند!»

استار بوك جواب داد: «اگر ما در اقبانوس آرام بودیم، امشب را نمی توانستیم بخوابیم؛ ولسی اینجا کوسه زیاد نیست. آسوده بخوابید، فردا خیلی کار داریم!»



استاب فریاد زد: «پس در این صورت من کمی از گوشت نزدیک دم نهنگ را می خورم؛ داگو، برو یک تکه چرب و نرمش را برایم بیاور!»
 من تا آن موقع نمی دانستم که گوشت نهنگ خوشمزه است. از کی کگ در این باره پرسیدم و او جواب داد: «گوشت نهنگ خیلی خوب. من هم یک تکه اش می خورم، تو هم می خوری؟»
 با خود فکر کردم هر کاری شروعی دارد. پس سرم را به نشانه موافقت تکان دادم. کی کگ فوراً با داگو پایین رفت و یک تکه از گوشت نزدیک دم نهنگ را برید و آن را روی آتش کباب کرد. من خیلی تعجب کردم وقتی که دیدم گوشت نهنگ چقدر خوشمزه است.

“””

شکار نهنگ قسمتی از شغل یک شکارچی نهنگ است. کثیفترین

و مشکلترین قسمت کارش، آب کردن چربیها و تبدیل آن به روغن است. چربی نهنگ ورقه کلفتی است که بین ۲۵ تا ۴۰ سانتیمتر ضخامت دارد و در زیر پوست حیوان قرار گرفته. نهنگ برخلاف ماهی جزو

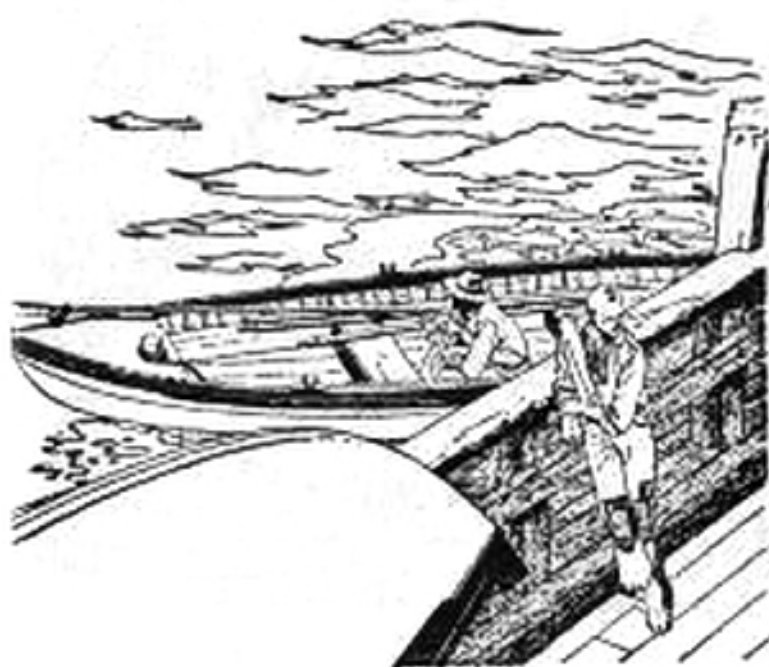


جانوران خونسرد نیست، بلکه، مانند جانوران خشکی خونگرم است و به خاطر ورقه چربی زیر پوستش، در سردترین آبها نیز می تواند شنا کند. چربیش مانند پتو او را همه جا گرم نگاه می دارد. چربی را به وسیله اسبابهای مخصوصی از لاشه نهنگ جداسازی می سازند، بعد آن را به برشهای باریک تقسیم می کنند و در دیگهای بزرگ فلزی روی آتش می گذارند و چربی به روغن تبدیل می شود. وقتی که هنوز روغن گرم است، آنرا در چلیکهای چوبی ذخیره می کنند.

چندین روز طول کشید تا چربیهای سه نهنگ را آب کردیم. بعد عرشه کشتی را آنقدر شستیم و ساییدیم تا مانند اولش تمیز و پاکیزه شد. سپس عازم شکار نهنگهای دیگری شدیم.

چندماه بعد، کاپیتان آهاب با بلندگوبه يك كشتی که از مقابل
كشتی ما عبور می کرد، سلام داد و پرسید: «آهای! شما نهنگ سفید را
ندیدید؟»

پرچم انگلستان بر بالای كشتی
دیده می شد و نام كشتی «ساموئل-
اندربی» بود. ناخدای انگلیسی، در
جلو كشتی خود ایستاده بسود و
لباس آبی رنگی به تن داشت. يك



آستین كت او خالی بود و با وزش
باد تكان می خورد. ناخدا آهاب
تكرار كرد: «شما به نهنگ سفید
برخورد کرده اید؟»

ناخدای انگلیسی جواب داد:

«نگاه کن!» سپس از لای كتش يك دست باریك و قلمی را که از دندان
نهنگ ساخته شده بود به او نشان داد!

آهاب فریاد زد: «يك قابق پایین بیاورید.» و مابه كشتی دیگر رفتیم.
ناخدای كشتی دست استخوانیش را برای خوشامدگویی دراز کرد و...

... فریاد زد: «بله، بله! اجازه بده استخوانها را بهم بزنیم. دسنی که هرگز به کار نمی آید و پایی که نمی تواند فرار کند!»
کاپیتان آهاب با اصرار گفت: «نهنگ سفید! او این دست را کند، مگر نه؟»

ناخدای انگلیسی گفت: «بله! پای ترا هم او کنده؟»
آهاب جواب داد: «بله، کار او ست!» ناخدای انگلیسی خنده را سر داد!
آهاب که خیلی اصرار داشت، گفت: «بگو ببینم چطور شد؟»
ناخدای انگلیسی گفت: «خیلی خوب. اولین بار بود که از خط استوا می گذشتم و اسم نهنگ سفید را هم نشنیده بودم.»
کی کگ که می خواست خودش را داخل موضوع کند گفت:
«اسمش موبی دیک است!»

آهاب فریاد زد: «ساکت! - کاپیتان، داستان را تعریف کن!»
ناخدای انگلیسی ادامه داد: «خیلی خوب، آقا، ما چهار یا پنج نهنگ را نشان گرفتیم و در قایقهایمان نشستیم، نیزه من به یکی از نهنگها خورد و آن نهنگ قایق مرا به دنبال خود کشید. سپس ناگهان، از اعماق آب نهنگ غول پیکر و هولناکی بیرون آمد. تمام بدنش شیری رنگ و سفید بود.»
آهاب فریاد زد: «خودش است. موبی دیک!»

کاپیتان انگلیسی گفت: «جای زخم دهها نیزه در نزدیکی بال و پشتش به چشم می خورد.»

آهاب فریاد زد: «بله، بله! - جای زخمهایی که من با نیزه به او زده ام. ادامه بده، ادامه بده!»

ناخدای انگلیسی لبخند زنان گفت: «کمی حوصله داشته باش! خوب، این پدر بزرگ پیر نهنگها کوشید تا نهنگی را که گرفته بودم، آزاد کند. دیدم نهنگ بزرگی است و خواستم بگیرمش. اما پیش از اینکه نیزه ام را بلند کنم، مانند گاونری خشمگین ضربه محکمی به قایق زد. او

حمله‌کنان به سوی من می‌آمد؛ دریا را به تلاطم انداخته بود، زیر قایق رفت و آن‌را به هوا پرتاب کرد و قایق و همه ملوانان در آب افتادند. «آهاب فریاد زد: «ولی دست؟ چطور دست را کند؟»

ناخدای انگلیسی گفت: «همه‌مان در آب افتاده بودیم و من می‌خواستم از دوروبر او فرار کنم که برگشت و نیزه بی‌مصرفی که به پهلویش خورده بود، به بازوی من گیر کرد. و بازویم مثل پنیر قطع شد!» آهاب پرسید: «بعد چه شد؟»

ناخدای انگلیسی جواب داد: «نهنگ سفیدصدایی کرد و رفت.» آهاب پرسید: «دیگر به او برخوردید؟» جواب این بود: «دو مرتبه!»

آهاب با کنجکاوی پرسید: «دیگر با او جنگ نکردید!» ناخدای انگلیسی جواب داد: «نخواستیم جنگ بکنیم. يك دستم را گرفت پس نبود؟»

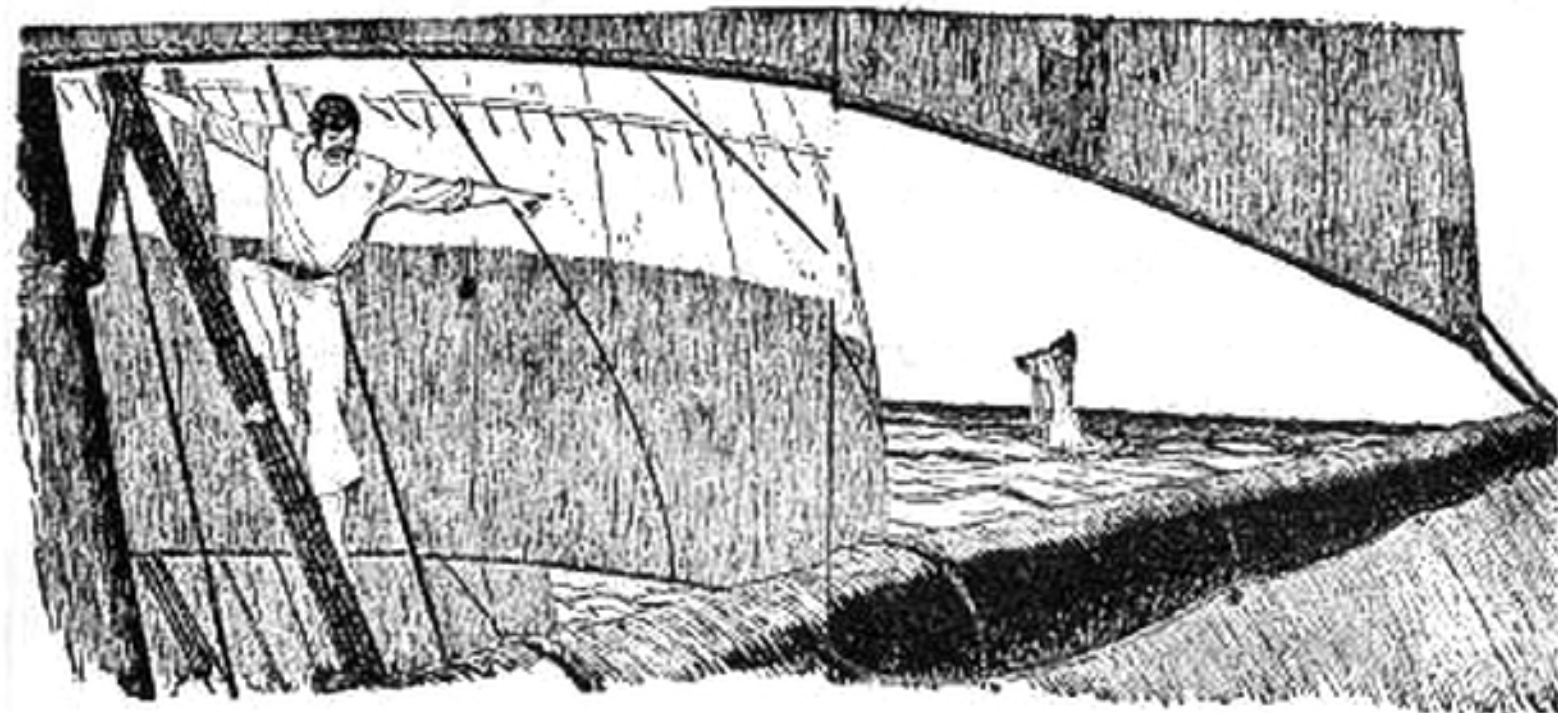
آهاب پرسید: «از کدام طرف رفت؟» ناخدای انگلیسی جواب داد: «فکر می‌کنم از طرف مشرق رفته باشد؛ اما نمی‌توانی آرام بگیری؟ يك پایت را گرفت برایت پس نیست؟» آهاب گفت: «نه، نمی‌توانم!» بعد به طرف ملوانان برگشت و گفت: «برگردید به قایق!»

وقتی که به کشتی پکود برگشتیم کاپیتان آهاب شلنگ اندازان به سمت دیواره کشتی، همانجایی که کشتی انگلیسی را دیده بود، رفت و گفت: «استار بولک! سکان‌را به سمت مشرق بگردان! به سمت مشرق!»

۱۰ -

ماروزها، هفته‌ها، و ماه‌ها به سمت مشرق پیش می‌رفتیم. به چند نهنگ برخوردیم و شکارشان کردیم؛ دیگر کاسه صبر آهاب لبریز شده

بود. به جز تعقیب نهنگ سفید چیز دیگری برایش اهمیت نداشت.
 بعد يك صبح آفتابی، اولین ملاقات رخ داد.
 دوباره من، یعنی اسماعیل، دیدبان بودم. از جایگاه دیدبانی
 بالا رفتم؛ و ناگهان فواره‌ای را در افق دیدم.
 فریاد زدم: «نهنگ!» بعد پشت آن جانور دریایی به چشم خورده.
 و دوباره فریاد زدم: «مثل برف سفید است!.. خودش است!..
 موبی دیک، نهنگ سفید!»
 گفته من به وسیله دیدبانان دیگر و ملوانانی که روی عرشه بودند
 تکرار شد. همه به کنار کشتی رفتند تا آن نهنگ افسانه‌ای را که مدت
 درازی در تعقیبش بودیم، ببینند.
 موبی دیک يك كيلومتر یا بیشتر با ما فاصله داشت. همراه هر موج،



بدن سفیدش تکان می‌خورد، و در میان امواج بالا و پایین می‌رفت و
 مطابق طبیعت همه نهنگها فواره مخلوط از مه و آب را به هوا می‌فرستاد.
 کاپیتان آهاب فریاد زد: «کشتی را در جهت باد بگردان. قایق‌ها را
 بیاورید! استار بوک، من با قایق تومی روم. تو در کشتی بمان و مواظب
 کشتی باش. کاپیتان آهاب باید موبی دیک را بکشد! استار بوک، همین جا

بایست. قایق‌ها را پایین بیاورید!»

طولی نکشید که هر سه قایق به آب افکنده شد. آهاب جلو قایق ایستاده بود. من هم پارو می‌زدم. کی کنگ نیزه‌اش را حاضر کرد. نهنگ سفید صدامی کرد و به آرامی در زیر آب سر می‌خورد و ما به سوی او پیش می‌راندیم. قایق‌ها روی آب پیش می‌رفتند و همه منتظر بودیم که او دوباره ظاهر شود.

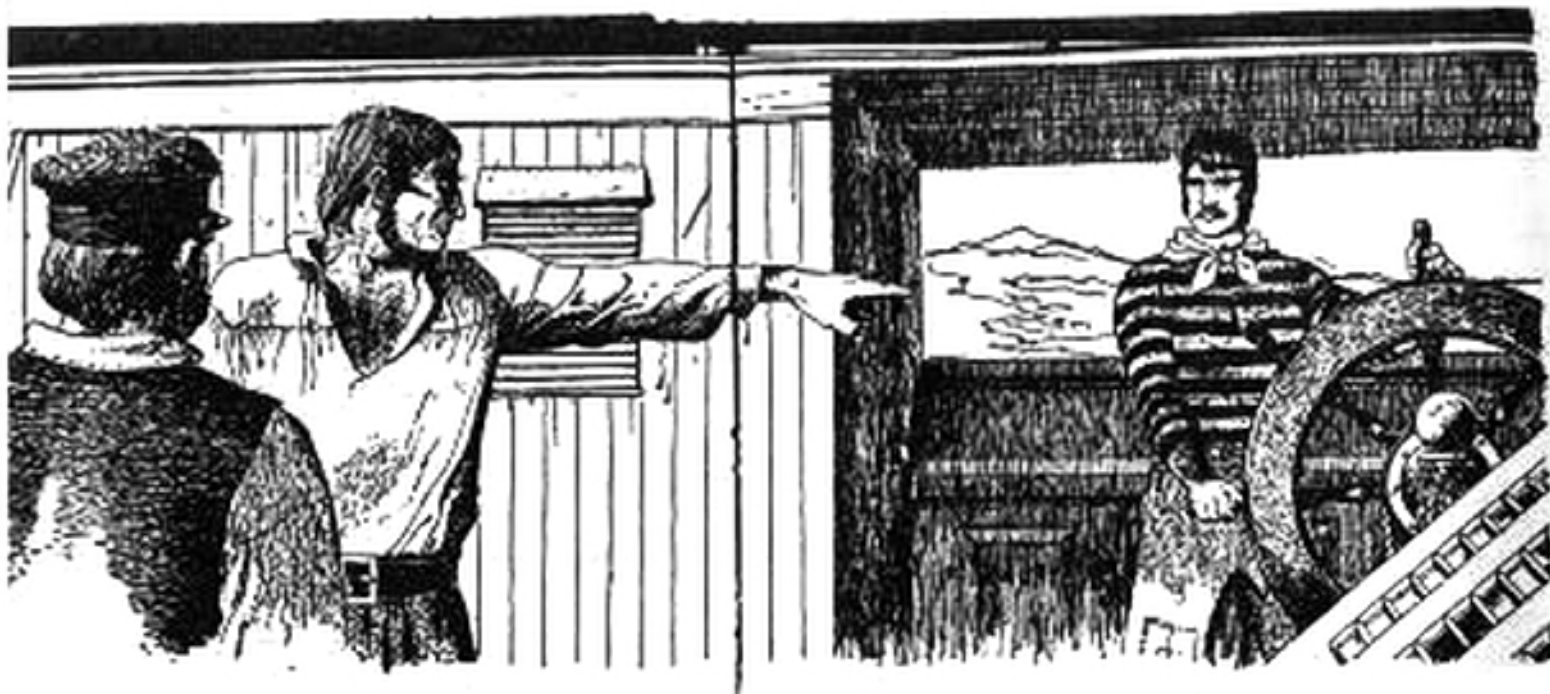
من که بادقت به داخل آب خیره شده بودم در اعماق آب لکه سفیدرنگی دیدم. آن نقطه سفید هر چه به نزدیک سطح آب می‌آمد، بزرگتر می‌شد، تا آنجا که می‌توانستم دورشته دندان عاجی سفید او را ببینم. این همان موبی‌دیک بود که دهانش را در زیر قایق باز کرده بود. بعد، نهنگ بزرگ سفید به سطح آب آمد و قایق ما را بین دندانهایش خورد کرد. چوبهای قایق درهم شکست. من هم افتادم و در آب فرو رفتم. وقتی که دوباره به سطح آب آمدم، دیدم از قایق جز خرده‌های چوب چیزی باقی نمانده و آهاب و سایر ملوانان دیوانه وار دست و پا می‌زنند.

موبی‌دیک دایره وار شنا می‌کرد و دور ملوانان قایق شکسته می‌چرخید. سر بزرگ و سفیدش در حدود شش متر یا بیشتر از آب بیرون بود. آهاب چیزی نمانده بود در کفی که بر اثر شنای نهنگ بزرگ ایجاد شده بود غرق شود؛ پای سنگین عاجیش نمی‌گذاشت خوب شنا کند. او آهسته، آهسته به زیر آب می‌رفت. وقتی که اسناب با قایقش نزد ما آمد و ما را نجات داد، همه مان همین حال را داشتیم و از موبی‌دیک دیگر نشانه‌ای نبود.

در کشتی، ناخدا آهاب در همان حال که آب‌هایی را که خورده بود از ریه‌اش بیرون می‌ریخت فریاد زد: «کدام طرف؟ از کدام طرف رفت، اسنار بوک؟»

اسنار بوک گفت: «از مشرق، اما احتمالاً دیگر از تعقیبش منصرف

شده‌ای؟ مطمئناً دیگر به دنبال شکار این نهنگ سفید لعنتی نمی‌روی. امروز
نزدیک بود غرق شوی.»



کاپیتان فریاد زد: «آهاب به تنهایی مقاومت می‌کند. آهاب به
تنهایی در مقابل این غول دریایی می‌ایستد. او دیگر نباید پا و یادستی را
قطع کند! نباید قایقی را بشکند. دیگر نباید کسی را بکشد! فردا روز
مرگ نهنگ سفید است! استاربولک! اسکان را به سمت مشرق بگردان!»

۱۱ - «،،

وقتی که بگویند نهنگی از آن سمت رفت، حتماً در همان جهت
حرکت می‌کند. گاهی ممکن است، هزارها کیلومتر در یک خط مستقیم
پیش برود.

با فرارسیدن سحر، دیدبانها کار خود را شروع کردند و پس از
آنکه آفتاب کمی بالا آمد آهاب فریاد زد: «می‌بینیدش؟»
جواب این بود: «چیزی نمی‌بینیم!»
کاپیتان بالحن ملایمی گفت: «خواب دفت کنید!» بعد رو به

استار بوك كرد و گفـت: «استار بوك، بگو ملوانها بيايند و بادبانها را بيندازند! او تندتر از آنچه فكر مى كردم، حركت مى كند!»

همه بادبانها برافراشته بود و پكود آبهارا مى شكافت و پيش مى رفت. پكود تمام صبح را پيش مى رفت. آبهاى كف آلود به اطرافش پاشيده مى شد. آهاب فریاد زد: «آهای دیدبانها! چه مى بینید؟»

جواب این بود: «هیچ چیز!»

آهاب دوباره فریاد زد: «هیچ چیز! ظهر شده. مگر کسی آن تکه طلایى را که به دكل کوبیده شده نمى خواهد؟ تندتر، استار بوك! تندتر!» يك ساعت گذشت. ناگهان يکى از دیدبانها فریاد زد: «نهنگ، نهنگ!» نهنگ سفید آنجا بود. و مانند ماهی قزل آلاى که گرفتار شده باشد، بالا و پايين مى رفت.

کاپیتان آهاب فریاد زد: «بله، موبى ديك! من و نيزه ام آماده ایم! قایقها را پايين بياوريد! استار بوك من سوار قایق تومى شوم. در کشتى بمان، اداره کشتى با تو است!»

در قایقهايمان پريدیم و همه سرجای خود نشستیم. کاپیتان آهاب پشت سر من ايستاد. ملوانانى که روى عرشه بودند، طنابهاى قایقها را باز کردند و مابه آرامى پايين رفتیم و به آب رسیدیم و پساروزنان از پكود دور شدیم.

موقعی که پارو مى زدیم، از کشتى داد زدند: «کوسه، کوسه! برگردید، برگردید!»

همینطور هم بود. همین که کمی از کشتى دور شدیم، دسته بزرگى از کوسه ها از آبهاى تیره سر بیرون آوردند و بادندانهاى تیز و آرواره هاى محکم شان، هربار که پاروها داخل آب مى شد آنها را به دندان مى گرفتند و تکه اى از آنها را مى کنند. و ما هم همانطور که آهسته به طرف موبى ديك پيش مى رفتیم، شروع به زدن آنها کردیم. اما کوسه ها دست

بردار نبودند و آبهای اطراف قایق را کف آلود می کردند.
آهاب نیز مرتب نیزه اش را بر فراز سرش تکان می داد و می گفت:



«پارو بزنید، پارو بزنید! موبی دیک آنجا است. نهنگ سفید منتظر
نیزه من است. پارو بزنید، پارو بزنید.»

کمی پس از آن آهاب دوباره فریاد زد: «وقتی که روی آب آمد،
اورامی گیریم. اگر لحظه ای دیر کنیم، ابن شیطان سفید دریایی از ضربه
انتقام من فرار می کند!»

اما این بار موبی دیک بود که حمله را آغاز کرد: ناگهان امواجی
در اطراف قایق مابیندار شد و نهنگ مانند یک کوه یخی به سطح آب
آمد. بعد صدای خفیفی شنیدیم و در همان لحظه جسم سفید رنگی که
سراپا به طناب کشیده شده بود، و بریدگیها و زخمهای چندین نیزه بر پشتش
بود به نزدیکی ما خزید.

آهاب به پارو زنهای گفت: «جا خالی کنید!» ماروی پاروها خیم شدیم
و قایق را از سر راه موبی دیک دور کردیم. ولی او که از زخمهای بدنش
دیوانه شده بود و از شدت خشم به نظر می آمد که سلطان همه شیطانهای
دنیاست، با سرعت برق و باد هان باز، در حالی که دمش را تکان می داد به

میان سه قایق رسید.

پیش از اینکه سرنشینان قایقها بتوانند نیرزه‌های خود را حاضر کنند، غول دریایی بادمش ضربه‌ای به قایق استاب زد. شدت ضربه قایق را شش متر و حتی بیشتر به هوا پرتاب کرد و در هم شکست و سرنشینانش را به دریا ریخت. کوسه‌ها نیز به ملوانان قایق شکسته حمله بردند و در یک چشم به هم زدنی، آب تبدیل به کشتارگاه شد و پس از چند لحظه تنها تکه‌های شکسته قایق روی آب دیده می‌شد.

کاپیتان آهاب فریاد زد: «نهنگ کجاست؟ - دوباره پایین رفت؟» آهاب نهنگ را جستجو کرد و ناگهان دید که نهنگ به نزدیکی کشتی رسیده است. و بعد فریاد دیگری از کشتی به گوش رسید که متعلق به استار بوک بود. استار بوک می‌گفت: «کاپیتان، برگرد! موبی دیک دنبال تو نیامده، پیش از اینکه دیر شود برگرد!» ولی در همان لحظه، نهنگ سفید با سر به کشتی حمله برد.

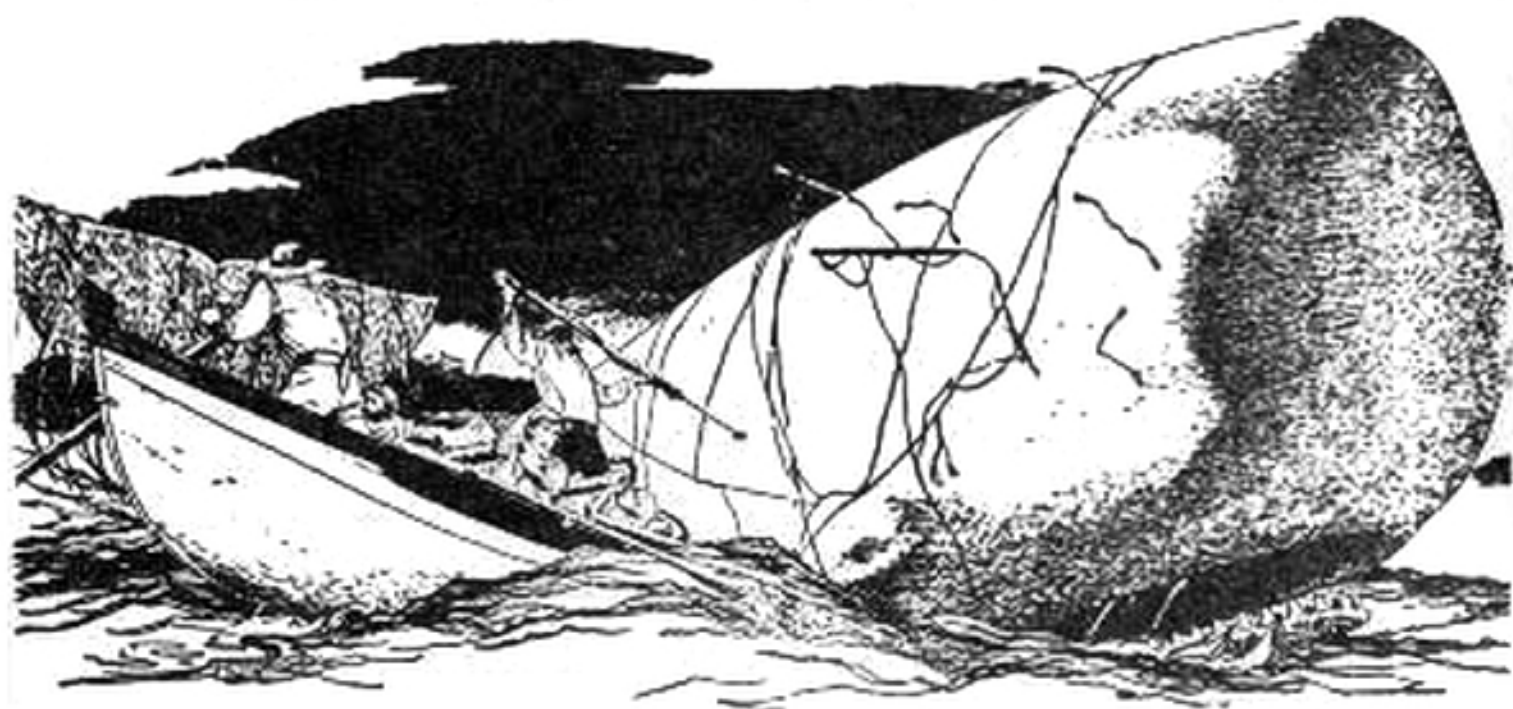
مردانی که روی عرشه بودند با وحشت به این منظره نگاه می‌کردند. نهنگ هر لحظه بر سرعت خود می‌افزود. بعد سر سفید بزرگش محکم به دماغه کشتی خورد و چوبهای جلو کشتی به دو نیم شد و ملوانانها هر یک مانند پر کاهی به گوشه‌ای پرتاب شدند.

آنوقت موبی دیک کشتی را به حال خود گذاشت و به سوی قایق فلاسک حمله برد و بایک ضربه آرواره نیرومند خود قایق را به دو نیم کرد. در تمام این مدت ما پارو می‌زدیم، و با هر ضربه‌ای پشتمان کسوفته‌تر می‌شد. از وحشت دهانمان باز و چشمهایمان خیره مانده بود. همینطور که قایق ما بر روی آب حرکت می‌کرد، کوسه‌ها نیز همراهان می‌آمدند. هر بار که پاروها را در آب می‌بردیم تیزی پاروها را به دهان می‌گرفتند و می‌کنند. آهاب فریاد زد: «اهمیت ندهید، پارو بزنید! نهنگ سفید نباید فرار کند.»

من دادزدم: «ولی هروقت کوسه‌ها پارورا به دندان می‌گیرند و می‌کنند، کوچکتر می‌شود. اگر اینطور باشد، دیگر پارویی باقی نمی‌ماند تا با آن قایق را جلو ببریم.»

آهاب گفت: «فعلاً تا مدتی دیگر این پاروها دوام می‌آورد! به زودی معلوم می‌شود که این کوسه‌ها باید دور جسد نهنگ سفید جشن بگیرند یا دور جسد آهاب!... پارو بزنید؟»

دوباره موبی‌دیک آرام روی آب ماند؛ چنان وانمود می‌کرد که به پیشروی قایق ما و فرورفتن کشتی بکود اعتنایی ندارد. طولی نکشید که کاملاً در وسط انبوهی از مه که بر اثر فواره نهنگ سفید بزرگ ایجاد شده بود، گبر کردیم. آهاب به عقب خم شد، نیزه‌اش را بالا برد و محکم به نهنگ نفرت‌انگیز زد. نیزه فولادی در آن تپه گوشت سفیدرنگ



فرورفت و موبی‌دیک به خود پیچید. از کنار قایق رد شد اما صدمه‌ای به آن نزد. شدت حرکتش به حدی بود که اگر آهاب لبه قایق را نگرفته بود، به دریا پرتاب می‌شد. سه نفر از ملوانان به دریا افتادند. فوراً دو نفرشان لبه قایق را گرفتند و توانستند دوباره خود را بالا بکشند، اما نفر سوم، گرچه هنوز شنا می‌کرد، هر لحظه از قایق فاصله می‌گرفت.

ناگهان صدایی شبیه به صدای شلاق آمد و آب زیادی به اطراف پاشیده شد. من در میان کفها يك كوسه دیدم و آن مرد به زیر آب رفت.

بعد دریا ساکت و آرام شد. گرچه بر اثر معجزه‌ای، موبی ديك بدون اعتنا از کنار ما رد شد، ولی به کشتی نیمه فرو رفته پکود حمله برد و در حالی که آرواره‌هایش را به هم می‌زد، رگباری از کف به هوا بلند کرد. فریادهای استار بوك را می‌شنیدم که می‌گفت: «نهنگ، نهنگ! فوراً سکان را بچرخان! او، آهاب! کاپیتان آهاب! تقصیر تو است! نهنگ به ما حمله می‌کند! خدای من، نهنگ به نزدیک ما رسید!»

در این وقت کی کگ در محل دیدبانی بود و روی عرشه ملوانان اسباب‌ه‌ها را بیرون می‌ریختند تا در آن وضع باس آور از فرو رفتن و غرق شدن کشتی جلوگیری کنند. نهنگ سفید پیش رفت و دوباره با سر بزرگش ضربه محکمی به پکود زد.

پکود تکان خورد. دکل خم شد، و در مقابل چشمان وحشت زده من کی کگ مانند نیزه‌ای از محل دیدبانی به پایین افتاد و در دریا فرو رفت. کشتی خرد شد و آب از شکافهای بزرگی که در پهلویش ایجاد شده بود، به داخل زد. آهاب فریاد کشید: «کشتی، کشتی!»

در این موقع قطعات کشتی زیبا و محکم پکود، با هزاران بشکه روغن نهنگ که در انبارهایش بود، در آب فرو ریخت. آب از دیواره آن کشتی می‌رفت و ملوانان از طنابهای بادبانها آویزان شده بودند. امواج عرشه را فرا گرفت. طولی نکشید که بجز سردکل چیزی از کشتی پیدا نبود. طنابهای دکل هم زیر آب فرو رفت و قایق کوچک مانده چیزی بود که در میان آنهمه از هم پاشیدگی به آرامی حرکت می‌کرد.

بعد نهنگ سفید به سطح آب آمد. در این وقت او بیشتر از چهار یا پنج متر با ما فاصله نداشت.

کاپیتان آهاب بانعره‌ای نیزه دوش را پرتاب کرد. نیزه فولادی

در بدن نهنگ سفید جا گرفت و او با کوبیدن دمش بر آب به جلو خزید. بر اثر همین، دنباله طنابی که از میان قایق به نیزه بسته شده بود، گره خورد و به پای آهاب گیر کرد و او را به دریا انداخت. موبی دیک دیگر جانی نداشت و از حمله سخت عاجز بود. کمی بعد، از توی قایق متوجه شدم که آهاب روی پشت نهنگ سفید ایستاده است. او از نیزه‌هایی که در بدن نهنگ فرو رفته بود، مثل نردبان استفاده کرده بود و از آنها بالا رفته بود. آهاب هنوز روی پشت نهنگ ایستاده بود. نیزه‌اش را از بدن موبی دیک بیرون کشید و دیوانه‌وار، چند بار آن را بالا آورد و فرو برد. بیرون کشید، باز فرو برد. بیرون کشید، فرو برد. اما چند دقیقه بعد طنابی که به نیزه بسته شده بود، دور بدنش پیچید...

این موبی دیک، نهنگ سفید بزرگ بود که آهاب قسمت اعظم زندگی‌اش را به خاطر شکار او گذرانده بود و باز این موبی دیک بود که سرانجام آخرین فواره خود را که همان خون سیاهش بود، بیرون ریخت و برای آخرین بار صدایش بلند شد...

همچنان که موبی دیک در آب فرو می‌رفت، آخرین ضربه دمش به قایق‌ها خورد و آنرا درهم شکست و من به دریا پرت شدم. وقتی که به سطح آب آمدم، پیش از آن که بیهوش شوم، برای آخرین بار جثه عظیم او را دیدم که در آب فرو می‌رفت و همراه او کاپیتان آهاب به وسیله طناب‌های نیزه‌هایی که به بدن موبی دیک پیچیده شده بود، به اعماق دریا کشیده می‌شد.

—۲—،،،

مدتی بعد به هوش آمدم. چه مدتی گذشته بود؟ - نمی‌دانم! به تیر دکل پکود چسبیده بودم و یک تکه از بادبان‌های دکل کشتی سرم را روی آب نگه داشته بود.

دوروبرم را نگاه کردم. معجزه‌ای رخ داده بود: کوسه‌ها ناپدید شده بودند. بر سطح آب از زندگی نشانه‌ای نبود.

دوروز به همین ترتیب در دریا شناور بودم. آفتاب بر سرم می‌تابید و پوستم را آنقدر سوزانده بود که خون از آن جاری بود. آب شور به دهانم می‌رفت و از تشنگی دیوانه شده بودم.

بازوها و پاهایم در اثر سردی آب بی‌حس شده بود. چرتی زدم، بیدار شدم و دوباره خوابیدم... شب شد. از سرما می‌لرزیدم و دندانهایم بهم می‌خورد. خود را تسلیم مرگ کرده بودم، دیگر برایم امکان نداشت تپه‌های سرسبز وطنم و خیابانهای باریک نیو یورک را ببینم و بسوی مطبوع غذا را در کافه اسپاتر حس کنم.

غروب روز دوم (که فکر می‌کنم روز دوم بود، چون حساب زمان از دستم در رفته بود) بادبان يك کشتی به چشمم خورد. از بخت و اقبال که داشتم، دیدبان کشتی مرا دید. قایقی به آب انداختند و مرا نیمه‌جان از دریا بیرون کشیدند.

نام آن کشتی «ساموئل اندربی» و ناخدایش همان مرد یک‌دست انگلیسی بود!

وقتی که مرا خشک کردند و سوپ گرمی به من دادند، ناخدا پرسید: «پس آهاب مرد! نهنگ سفید را پیدا کرد؟»
گفتم: «بله، پیدایش کرد والان با او است!»

و به این ترتیب من، یعنی اسماعیل، تنها کسی هستم که زنده ماندم تا داستان عجیب و حیرت‌انگیز کاپیتان آهاب و جستجوی دیوانه‌وارش را برای پیدا کردن نهنگ سفید، برای شما تعریف کنم.





از این سری منتشر
شکرده ایم :

- ۲۲- رابین هود و دلاوران جنگل
- ۲۴- خرگوش متغزل گرد
- ۲۵- رابینسون کروزو
- ۲۶- سفرهای گالیور
- ۲۷- پری دریایی
- ۲۸- صندوق پرنده
- ۲۹- پسرک بند انگشتی
- ۳۰- فندق جادو
- ۳۱- بانوی چراغ بدست
- ۳۲- شاهزاده مویلاک
- ۳۳- سلطان ریش بزی
- ۳۴- خرافازخوان
- ۳۵- آدمک جویی
- ۳۶- جادوگر شهر زمره
- ۳۷- ساموحتی
- ۳۸- سمک شمال
- ۳۹- آلیس در سرزمین عجایب
- ۴۰- اسب سرکش
- ۴۱- جک غول کش
- ۴۲- آیوا نیو
- ۴۳- آرژونای پررخت
- ۴۴- بازمانده سرخ بوستان
- ۴۵- کیم
- ۴۶- دور دنیا در هشتاد روز
- ۴۷- سرگداشت من
- ۴۸- لور تادون
- ۴۹- هکلبری فین
- ۵۰- ملا نصرالدین
- ۵۱- عمر محمد با
- ۵۲- تام سیر
- ۵۳- ماجرای خانواده رابینسون
- ۵۴- کنت مونت کریستو
- ۵۵- رختی کوچولو
- ۵۶- الماس عذای ماه
- ۵۷- هرکول

- ۱- اردک سحر آمیز
- ۲- کفش بلورین
- ۳- نهنگ سفید
- ۴- فندق شکن
- ۵- پشه بینی دراز
- ۶- آرتور شاه و دلاوران مبل گر
- ۷- سندباد بحری
- ۸- اولیس و غول یک چشم
- ۹- سفرهای مارکوپولو
- ۱۰- جزیره گنج
- ۱۱- هایدی
- ۱۲- شاهزاده غای پرنده
- ۱۳- سفید برفی و گل سرخ
- ۱۴- شاهزاده و کمد
- ۱۵- اسپار تاکوس
- ۱۶- خیاط کوچولو
- ۱۷- جزیره اسرار آمیز
- ۱۸- خلیفه ای که لک لک شد
- ۱۹- پوپداک پرفیلد
- ۲۰- الماس آبی
- ۲۱- دن کینوت
- ۲۲- سه تفنگدار

